

کیمیایان نقش فام

www.ketab.ir



سرشناسه:

عنوان:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

فروست:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی:

موضوع:

شناسه افزوده:

شناسه افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

آرمین، منیژه، ۱۳۲۴.

کیمیاگران نقش (زندگی نامه داستانی هفت نقاش)

نویسته: منیژه آرمین

با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

تهران: مؤسسه انجمن قلم ایران، ۱۳۹۰.

۳۸۴ ص.

پیشگسوتان ادبیات معاصر: ۶۹.

۵۸۰۰۰ ریال: ۷- ۲۸- ۶۰۶۳- ۶۰۰- ۹۷۸

فیبا.

نقاشان ایرانی - سرگذشتنامه.

مؤسسه انجمن قلم ایران.

ایران، وزارت فرهنگ و آموزش عالی، معاونت فرهنگی.

ND ۹۸۸/۱۴ک۹ ۱۳۹۰

۹۵۵/۷۵۹

۲۳۲۵۵۰۳



کیمیایگران نقش (زندگی‌نامه داستانی هفت نقاش)

نوشته: منیژه آرمین

ناشر: انتشارات مؤسسه انجمن قلم ایران

با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مدیر اجرایی: مهدی رمضانی

چاپ اول ناشر: ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: مرکز اسناد انقلاب اسلامی

چاپ و صحافی: مرکز اسناد انقلاب اسلامی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۶۳-۲۸-۷

قیمت: ۵۸۰۰ تومان

هرگونه استفاده متنی و تصویری از این کتاب، منوط به اجازه کتبی از ناشر است.

نشانی: تهران-خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی-بالا تر از میدان کلاکتری-شماره ۳۶۰

صندوق پستی: ۷۳۶۷-۱۴۱۵۵-مؤسسه انجمن قلم ایران

تلفن مرکز پخش: ۸۸۲۱۴۴۴۰ - ۸۸۰۵۹۳۱۹

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۷	استاد علی اکبر حسینی
۱۷	سوته دلان
۱۲۳	استاد عیسی بهادری
۱۲۳	گلی صدپر
۱۵۷	استاد محسن سهیلی
۱۵۷	آبی، سبز، خاکستری
۱۸۷	استاد محمود فرشچیان
۱۸۷	جمال جانان
۲۲۷	استاد حسن اسماعیلزاده
۲۲۷	پرده عشق

۶ □ کیمیاگران نقش

استاد علی کریمی

نقاش و آینه ۲۸۱

استاد جواد حمیدی

خسته نباشید استاد! ۳۱۹

دیدار آخر

بسمه تعالی ۳۷۱

www.ketab.ir

حکایت غریبی است انسان! خداوند عالم از سویی، قبل از آفرینش آسمانها، از می‌الست به او نوشتید؛ از سوی دیگر مسجود فرشتگانش قرار داد و بعد... به دلیل طغیان، فرمان هبوط او را به اسفل السافلین صادر کرد. چون توبه‌اش پذیرفته شد، رخصت یافت به احسن‌التقدیم عروج یابد.

«چون آدم خاکی را بیافریدند، آوازه در ملا اعلی افتاد که از چهار مخالف خلیقه‌ای را ترتیب دادند. ناگاه نگارگر تقدیر پرگار تدبیر بر تخته خاک نهاد و صورتی زیبا پدید آمد.»^۱

هم او بود که گوهر معنا را در نهاد انسان نهاد تا در پی معرفت هفت کفش آهنین بپوشد و هفت عصای آهنین به دست گیرد و رهرو راهی بی‌انتهای شود.

بی‌شک، حقیقت گوهری است که از هر سو به آن بنگری صورتی بینی و یکی از صورتها جمال است.

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد.^۱

پس، کیمیاگران نقش به وجد آمدند و از مواد بی‌جان نور و عشق
آفریدند؛ چنان‌که تجلی نور آسمانها را در اسلیمیا و شکل‌های هندسی
یا میان دیوارها، سردرها، گنبدها و مناره‌ها می‌توان یافت.

کسب هنر ضمیر هنرجویان و هنردوستان را به آتش افروخت و در
پی یافتن مقصود آواره شهرها و کوچه‌ها کرد. همچنین آنان را واداشت
که از خدمت استاد به خدمت دیگری شتابند تا بتوانند جوهر
جان را در نقش یا تندیس جاودانه سازند.

... و تاریخ به ما می‌گوید که هنر، نه به مثابه تفنن و سرگرمی،
همچون ضرورتی در زندگی انسان حضور داشته است.

اینک، تقدیر الهی قلم در دست ما گذاشته است؛ با رسالتی چندگانه.
رسالت و تعهد به گوشه‌ای از تاریخ هنر ایران و نیز بازگویی شخصیت
دریاگونه هفت هنرمند که هر یک فراز و نشیب‌های متفاوت در زندگی
داشته‌اند؛ اما جانمایه‌های آنها مشترک بوده است.

... و اما آنچه بر من گذشت، خود، گوشه‌ای از الطاف الهی بود. لازم
به توضیح نیست که محقق در کار تحقیق، به‌ویژه تحقیق میدانی، با چه
مشکلاتی روبه‌رو است. با وجود فراز و نشیب‌های کار، که گاهی مرا به
گریه می‌انداخت و گاه باعث می‌شد آن را متوقف کنم، ناگهان در
تازه‌ای به روی خود گشوده می‌یافتم و جز عوامل ماوراءالطبیعه را در

این امر نمی‌دیدم؛ زیرا راه از جایی گشاده می‌شد که چندان برنامه‌ای
برایش پیش‌بینی نکرده بودم!

هفته‌ها منتظر ماندم تمهیدات سفر به اصفهان از سوی برادران فراهم
شود. ولی هیچ خبری نشد. مثل همیشه، به این نتیجه رسیدم که در
این‌گونه کارها فقط باید روی خودم حساب کنم و بس. وسط زمستان
بود و برف سراسر کشور را پوشانده بود. هواپیماها از پرواز مانده بودند.
سوار اتوبوس شدم و به اصفهان رفتم.

در اصفهان با مشکل تازه‌ای روبه‌رو شدم. به دلیل یخبندان، همه
مراکز تاکسی تلفنی به حالت تعطیل درآمده بود. ساعت چهار، طبق
برنامه هماهنگ‌شده با آقای مهندس بخردی، باید به گالری کلاسیک
می‌رفتم. از دو روز قبل با آقای مهندس بخردی تماس گرفته بودم و
فکر می‌کردم کارها روبه‌راه است. پس، هر طور بود خودم را به گالری
کلاسیک رساندم. البته یک قسمت از راه را سُرُسره‌بازی می‌کردم! چون
هیچ ماشینی نمی‌توانست از آنجا بگذرد. زیرا لب گفتم:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مفیلان غم مخور.

پرس‌وجوکنان گالری را پیدا کردم؛ اما دیدم کرکره‌هایش پایین است.
دوباره سُرُسره‌بازی‌کنان خودم را به سر خیابان رساندم و تلفن زدم. به
من گفتند: کسانی که قرار بود بیایند، یا جلسه داشتند یا مریض بودند.
خود آقای مهندس هم نیستند.

واقعاً گریه‌ام گرفت. در همان حال خودم را دوباره به آنجا رساندم و

سعی کردم با تدابیری کار را شروع کنم. ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم؛ درحالی‌که سرمای هفده درجه زیر صفر، آن هم در غروب، خونم را منجمد کرده بود. اندیشیدم: «درحالی‌که من به دنبال جای پای استاد بهادری، یا این همه زحمت، خودم را به اصفهان رسانده‌ام، اصفهانیها خانه امن خود را به خطر کردن ترجیح داده‌اند!» با خود گفتم: «یک روزم تلف شد.» و این در حالی بود که دو روز بیشتر وقت نبود و به روز بعد هم چندان امیدی نداشتم!

روز بعد، از صبح زود شروع کردم به تلفن زدن. خوشبختانه آقای ابوعطا^۱ با بهایت، علاقه و صمیمیت از من دعوت کرد که به منزل ایشان بروم. آقای ابوعطا اولین شاگرد هنرستان هنرهای زیبای پسران اصفهان و مدتها هم ناظم و مدیر هنرستان بوده‌اند. ایشان مطالبی در این زمینه نوشته بودند و آن روز هم صحبت‌هایی کردند. بعد در خدمت ایشان به هنرستان هنرهای زیبا رفتیم. آقای دلیلی، دبیر فعلی هنرستان، ما را به گوشه و کنار هنرستان برد و کارگاه‌ها را به ما نشان داد. آقای ابوعطا از هر نشانه‌ای به مطلبی اشاره می‌کرد که در شناخت شخصیت استاد بهادری مؤثر بود.

از آقای دلیلی خواهش کردم موزه هنرستان را به من نشان دهد. با تأسف گفت: سازمان میراث فرهنگی در موزه را لاک و مهر کرده است! از مجموعه اطلاعاتی که از پسر استاد بهادری، جناب استاد فرشچیان و آقای ابوعطا به دست آوردم، مطلب مربوط به زندگی استاد بهادری را

۱. خدا رحمت کند استاد ابوعطا را که مرگش برایم باورنکردنی است.

نوشتم. سپس، آن را برای استاد فرشچیان فرستادم. ایشان نکاتی را یادآوری کردند که لازم شد اطلاعات کامل‌تری دربارهٔ همسر استاد بهادری به دست آورم؛ البته، ایشان در جوانی فوت کرده بودند...

... سه ماه به دنبال دختر ایشان گشتم و باز به بن‌بست رسیدم.

سرانجام، کار را متوقف کردم؛ اما روزی که برای دنبال کردن زندگی استاد کریمی به وزارت ارشاد رفته بودم تا آقای فرهاد کریمی، پسر ایشان، را ببینم، سری هم به موزه هنرهای ملی زدم و در آنجا با کمال تعجب، آقای ابوعطا را دیدم که از اصفهان آمده بود! نوری به قلبم تابید و حس کردم که آقای ابوعطا می‌تواند کار متوقف استاد بهادری را به حرکت بیندازد. مسئله را با آقای ابوعطا در میان گذاشتم و ایشان در مورد آنچه می‌خواستم اطلاعات وسیعی در اختیارم گذاشت. و کار به سرانجام رسید.

ناگفته نماند، بعد از پایان کار استاد بهادری، به سراغ تکمیل زندگینامه استاد کریمی رفتم. در این کار، آقای فرهاد کریمی و نیز همسر ایشان، خانم پروانه عابدینی، در ترسیم فضای زندگی و زیر و بم شخصیت استاد کریمی، مرا رهین کمک‌های بی‌شائبه خود نمودند.

دربارهٔ استاد صنعتی و شخصیت ایشان، که تا حدی برایم ملموس‌تر از دیگران بود، مطالب زیادی نوشتم؛ ولی بعد از مدتی حس کردم که از فضای لازم برخوردار نیست و تصمیم گرفتم به کرمان بروم و پرورشگاه، موزه و محله گل‌بازخان را، که زادگاه استاد است، ببینم. بالاخره، سفر به کرمان- البته به ضمیمه سفر به ارگ بم- فراهم شد. اما

من فقط یک روز فرصت داشتم در کرمان بمانم. به همین جهت، شب قبل چند بار با آقای همایون صنعتی، که پسر عبدالحسین خان صنعتی و نوه حاجی صنعتی بود، تماس گرفتم و از ایشان خواهش کردم موجبات دسترسی سریع مرا به اطلاعاتی که پرورشگاه می‌دهد، فراهم کنند و ایشان هم قول مساعد دادند.

وقتی به کرمان رسیدم، به همراه خانم قاسمی، که همراه و همدل من بودند، به پرورشگاه رفتیم. ولی متوجه شدم هیچ‌کس در انتظار ما نیست. آقای هندوزاده، مدیر مدرسه، عجله داشتند که به یک جلسه مهم اداری بروند. سؤالهایم را مثل باران بر سر او ریختم و او گفت: فردا بیایید تا هر اطلاعاتی خواهید در اختیارتان بگذارم.

حس کردم درها به رویم بسته شده‌اند. یکمربه از روحیه سماجت خبرنگاری، که یادگاری از دوران جوانی‌ام است، سود جست و گفتم: به خدا اگر بگذارم بروید. باید این اطلاعات را به من بدهید.

آقای هندوزاده خندید و مدتی فکر کرد. به نظرم از الهامات الهی بود که او رو به خانمی که پشت میز نشسته بود کرد و گفت: به اداره آموزش و پرورش تلفن بزنید و بگویید که من یک ساعت دیرتر می‌آیم. دیگر هیچ مراجعه‌کننده‌ای هم پیش من نفرستید.

حال من بودم و خانم قاسمی و آقای هندوزاده در اتاقی که دیوارهایش پر بود از عکس؛ عکسهایی که هر یک دوره‌ای از پرورشگاه را نشان می‌داد.

آقای هندوزاده، بدون هیچ‌گونه آشنایی قبلی با ما، اجازه داد هر جا

که می‌خواهیم برویم.

به همه گوشه و کنارها سر کشیدم و با بچه‌ها صحبت کردم. دیوارها، حیاط، گل‌های شمعدانی، پتوهاییی که در آفتاب انداخته بودند و... در میان بچه‌ها می‌شد سیدعلی اکبر نوجوان را دید که در گوشه‌ای نشسته بود و نقاشی می‌کرد. موزه را هم دیدیم و فضای آنجا کاملاً دستم آمد. چند عکسی هم گرفتم. بعد به موزه صنعتی رفتیم؛ که بهترین کارهای استاد صنعتی در آنجا گردآوری شده است. سرانجام از کنار مزار حاجی صنعتی (بابی پرورشگاه) سر در آوردیم؛ مزاری در وسط کتابخانه. جوانان در پشت میزها مشغول مطالعه بودند. با خود گفتم: «راستی که حاجی صنعتی چه عاقبت به خیر شده!

از آنجا به محله گل‌بازخان رفتیم؛ محله‌ای که همچنان بافت قدیمی خود را حفظ کرده است. بزرگ‌ترین ساختمانش حسینیه‌ای به همین نام است. در کوچه‌های خاکی و دراز، همچنان فریاد انسانهای فقیر و دردمند را می‌شد شنید. باور کنید من حتی زنی را در هیئت بی‌بی دیدم که بار سنگینی را بر دوش حمل می‌کرد!

از محله گل‌بازخان به میدان ارگ رفتیم؛ یکی از محله‌های بسیار قدیمی کرمان. و سراغ پرورشگاه قدیمی را گرفتیم. کوچه غلامعلی را نشانمان دادند. کوچه وسط روز خلوت بود و رهگذران نشانه‌های پرورشگاه را گم کرده بودند. مسجد غلامعلی، با کاشیکاری زیبایش، ما را به سوی خود کشاند. به آنجا هم سرک کشیدیم. چند نفر در حیاط مسجد نماز می‌خواندند. سراغ پرورشگاه قدیمی صنعتی را گرفتیم.

گفتند: ما غریبیم و اهل کرمان نیستیم.

کنار مسجد قدیمی ایستاده بودم و احساس عجیبی داشتم. خوب، این هم کرمان! این هم جاهایی که می‌خواستی ببینی؛ پرورشگاه، موزه، محله گل‌بازخان و...

در اعماق قلبم حس می‌کردم یک جای کار می‌لنگد. درست کنار در مسجد ایستاده بودم و به آسمان کرمان، که رنگ آبی‌اش آدم را به وجد می‌آورد، نگاه کردم. در انتظار شخص نامعلومی بودم؛ ولی فقط نگاه پرسوءظن رهگذران بود که به دو زن چادری، که وسط روز در کوچه ایستاده بودند، انداخته می‌شد!

سرانجام، از خم کوچه، پیرمردی خمیده قامت پیدا شد. با خود گفتم: «خودش است؛ همانی که دنبالش می‌گشتم».

نزدیک ما که شد، جلو رفتم و سلام کردم. او خیلی زود حرف مرا فهمید و گفت: یکی از مغازه‌دارهای میدان ارگ کلید پرورشگاه قدیمی را دارد. بعد هم اگر اطلاعات بیشتری خواستید، کوچه را که تمام کنید، ده قدم به طرف چپ؛ دکان من است. اسم من حاجی معزالدینی است. کلید در دست آقای کبیری، صاحب مغازه پشم‌فروشی در ضلع شمالی میدان ارگ، بود. او کنار مغازه، زیر آفتاب خوب اسفندماه، نشسته بود. موضوع را گفتم. ایشان گفتند: آنجا خبری نیست. خراب شده. الان به صورت انبار درآمدۀ است.

با این حال، دسته کلید بزرگی را برداشت و از جلو به راه افتاد. ما هم به دنبالش راهی شدیم. کلید را در قفلی بزرگ انداخت که توده

خاک از قفل و اطراف آن بلند شد. وارد حیاطی کوچک شدیم. اثری از چند حجره دور تا دور حیاط دیده می‌شد. بالای دیوارها کاملاً خراب شده بود و چند کبوتر خسته و غمگین روی آنها نشسته بودند. آقای کبیری گفت: اینجا ابتدا پرورشگاه بود. بعد هم مدرسه طلبگی شد. زمان رضاشاه آن را به سینما تبدیل کردند؛ سینما تابان!

گفتم: می‌شود سینما را هم ببینم.

دوباره با کلیدی بزرگ در دیگری را باز کرد و ما وارد فضایی نیمه‌تاریک و بزرگ شدیم که شبیه شبستانهای مسجد بود؛ با طاقهای ضربی تو در تو. احتمالاً محل نماز جماعت بود. گفتم: پس سینما کجاست؟

دیوار روبه‌رو را نشانمان داد که با چهار خط سیاه پهن پرده سینما را مشخص می‌کرد. شبستان مسجد و سینما؟! به‌راستی که تاریخ شاهد چه چیزهایی بوده است!

حتی می‌شد صدای چکمه‌های سربازان رضاحان را شنید که طلبه‌های مشغول عبادت یا بحث را از گوشه و کنار شبستان بیرون می‌کردند تا فیلم تازه‌ای را روی پرده سینما نشان دهند!

از آقای کبیری خداحافظی کردیم و کوچه را تا آخر ادامه دادیم. بازار کهنه نیمه‌تاریک بود و برای ما، که از نور تند آفتاب آمده بودیم، آرامش به همراه آورد. سرانجام، حاج آقا معزالدینی را در دکان کوچکی یافتیم. روی چهارپایه‌ای پوشیده از تخته‌پوست نشسته بود. او ما را به دکان خود دعوت کرد. دور و برم را نگاه کردم؛ اما چیزی جز

دمپایی کهنه ندیدم. فکر کردم از این دکانی که مجموعه سرمایه آن شاید به دوهزار تومان هم نمی‌رسد، چه درمی‌آید؟! آنچه در چهره این پیر خردمند خواندم، قصه توکل بود و استغنا. حس کردم که این پیرمرد غم نان و آب ندارد. هر چه حاج آقا معزالدینی به من گفت، از همان امدادهای غیبی بود که در اول گفتارم به آن اشاره کردم. بگذار روششکران علمزده مرا مسخره کنند؛ ولی این همواره احساس خالص من بوده است.

پیر خردمند، با لهجه غلیظ کرمانی خود، مهم‌ترین اطلاعات را دربارهٔ پرورشگاه و بانی آن، حاجی صنعتی، داد. او بسیاری از زوایای تاریک زندگی استاد صنعتی را با سخنان خود روشن کرد.

... و هنگامی که یکی از برادران، از جانب هیئتی که کل کار را بررسی کرده بود، گفت: این کاری بود که نشانه‌های عشق در آن پیدا بود.

من گفتم: عجیب نیست؛ چون من این راه را با قلبم طی کردم، نه با پاهایم.

و من الله التوفیق